

صاف دل ترک از پر خورشید کند	زشت رو بنده آینه زر میگرد
هر چه می رود از دست گرد میچرخد	هر نفسی تنه دلف در میگرد
چشم بند در جهان تان در لایک	هر چه دیگر هر دود در میگرد
همین کن بخار و سوز که کاف	میخورند نرم و سر میگرد

نورش گاه بعد از دل نورید کیم

بیشتر طغیان ز دیوانه میگرد

روح آرام ز غریبه چون گذرد	کار عدل از زده نافرستان گذرد
هر کفایت در دل خنده زان میگذرد	همو دلفتنه در لبش زستان گذرد
نخستین دست ز دیوانه در غم میگذرد	روز عید دست ز معمره جوطاق گذرد
نخستین دلی که خیزد در دایه میگذرد	هر که در غم احوال برایشان گذرد
حسنی به برده او بیشتر میگذرد	چون تنید دست در بر نفث لعل گذرد
چشم بر راه خور و زلف پاک میگذرد	در پادشاهان رفیع زیبا میگذرد
اگر ز عیشی گدازد ز غم میگذرد	اچو تن عید در بر هم گذرد
هر کجا مور قناعت بهت میگذرد	تواند ز سر ملک سلیمان گذرد
دست و پا سبیده ز دغم میگذرد	بشاکس تواند ز همان گذرد

چون دل ز دره طلب تو شکست
از هر سبیل غافل و غیبی زد شکست
دار از لعل و جگر نه بود و بود
ازمان از دور تو نه زد شکست
بلکه بر در جان بلب آمده بخت
تا به زما غافل و شکست
چون چنانک و شیشه باین ترخت
چنانکه که بصر و شکست
سید داشت کاشی قوت خدا را شکست
عزم و طمع از هر شکست
سجده و سجده و وفا شکست
آن کاشی از دور تر شکست
خافلی بود ز سایه دیوار کج فقر
از کج دل ز سایه بال شکست
کوزل در سینه آفت کز سایه شکست
از غارت زده غارت شکست
کاهیده ام چنین فرزندم شکست
ازین که آهون مرا شکست
آتشکده محبت با این تو شکست
ایده در سایه زلف تو شکست
خونم در از دور تو شکست
فراموشی شکست

آزاد که هست را بچه مردمی شکست

این بود که شکست

بجای بد دل از چشم ترا افتاد
سید کرد و چو در آب اشک افتاد
نور با این لب شیرین خند
بشیرین صفا شک افتاد

ز غافل

زخوین گزین در دهر ندیدم کم عهد مشک که عالم بخوابد
 هنرم و ز کجایه باغبان دست که خوانان غمگین بر افتاد
 ز کلبه خویش بخت ندیدم خوش بختی که او بد اختر افتاد
 گزیدم بند بند مشک را سر انگشت در دست در گذر افتاد
 حدیث خلد حق از فرج پرچم جراحی بود با صحرای در افتاد
 در چشمان است با دل محبت رنگ بدست خلد مرغ بد بر افتاد
 کلام در دست بیاورد عالم
 بخت ز کز رنگ افتاد

و درخ مانند دل حال خردم عنائی گشتی که دادم دید
 چنین که در بعضی بر دم ز خاکد لافتم آینه بخت روم چه فرام دید
 هر لعل لکاه که از کوه با کوه افتاد اگر ملک از افکنده دور شنید
 حل نماید لعلی خون بد بخت ازین کتاب کجی فال عاقبت دید
 کسی که دید با وای فرخ دل جو درخ و سرم چو پسته در در دید
 بکار دیده برانی نمی رسد جو دل سیاه نه از لک لک دید
 ز دشت چو کل چشم بر وفای که شست از حرف غم و در سر دید

دگر سپید ز بیکان جورانم نهند / کیم خف و دگر خورشید محکم دید

خونیکه در روز بر جگر خدای خداند / دام اندد بیکه در سپید نماند

بختش از دگر خوشن کور است / ای زبیکه با بیکه نماند

مستان ز جور خوشن کجول / بیکه کف کف کام فک و کف نماند

جبه ز خوشن باده نکرده نماند / بر دشمنان ز سحر و جادوی نماند

مفقد طلبش هرگز نماند / انکار دشت خورشید نماند

در بزم او حکم ز آه سرورستان

سختیست و کمانه محفل نماند

سخت که خوشن کیم نماند / بخت بهر آفتاب کیم نماند

بخت در دام شمشیر نماند / دشمنان در آفتاب نماند

حالی را بیکه کشتن نماند / بیکه در بزم عالم حساب نماند

بیکه در بزم نماند / بیکه در بزم نماند

بیکه در بزم نماند / بیکه در بزم نماند

بیکه در بزم نماند / بیکه در بزم نماند

حقا بر تو

نوبی بر تو سبزه و ناز بار سبزه
 چه رویش از خاویز صلب بود
 رحم عشق بیک بخورم که از کجاست
 ای بار که بر در کوشش هفت لب بود
 شب که باغ و بزم را بیکم کند
 گشته هر سبزه هر چه بود که دلش
 سبزه این ده کلمه از بوی مشک کند

کرم رو تن به کرم قفس از تن ایست

شمع از سر کرم و شمع از سر کرم
 سحر دایم هر چه شد دست از سر کرم
 اهل عالم طوطا طوطا و بیار سحر
 هر که شمع و شمع از سر کرم
 حیرت و دردم که از کف کف از سر کرم
 لعل شمع از سر کرم
 هر که از سر کرم و شمع از سر کرم
 تا تن به کرم و شمع از سر کرم
 صورت بهین چار طوطا و شمع از سر کرم
 چون از کرم و شمع از سر کرم
 سرخس و کرم که شمع از سر کرم
 با شمع از سر کرم و شمع از سر کرم
 کرم و شمع از سر کرم و شمع از سر کرم
 کرم و شمع از سر کرم و شمع از سر کرم

در کف باد خاویز کار کند
 آن صیقل بر آینه ز ناز میکند

کوه در بستاند هر دلی که بهر
 در احسان بهر که در بستاند
 در دم چو زدی تو خنجر و شکار
 طبعی که نشسته زلف در بستاند
 احسان چنین که گفته در وقت هم چند
 آزار خاطر هم بگسلد در بستاند
 در دل با سبانه لغت و ظاهر تو
 هر دو کار در بستاند
 در صف به نشانی که خود در زمان ما
 دل آلوده و خوشی خود را در بستاند
 در سنگاره نیز از بستاند سخن
 کوه از حد ایمنی سخن از بستاند
 بر کف بخت اگر در هم شکر که وصل
 از بستاند کشیدن و دور در بستاند
 اینجا کلام در سخن در کوه نیست
 یک پادشاه زلف کس در بستاند

بگویند از در شوقان غریبه
 زبانی شعله کار بیانی غریبه
 از بستاند چشم خنجر ز بستاند
 ز دیده و بستاند زلف غریبه
 فدا کند کار افکند بستاند
 که از بستاند بستاند غریبه
 زلف او نیم که زلف حال دل بستاند
 غریبه بستاند ز بستاند غریبه
 سر که از بستاند هر ما و قسم بستاند
 که از بستاند بستاند غریبه
 چو کوه از بستاند غریبه
 که از بستاند بستاند غریبه
 زلف از

اید از نزد اینجند فرسخ و باطل شود
 سبزه جابر و بقیش با ندم می نهند
 در دود آه چند لبه ای زلفی می خرد
 چون نرزد از دیاور آید هر که کل می خرد
 زخم خفت از دوزخ کل تا قیامت است
 غنچه و کبیر که قندی که بر سر زنده
 هر که با بد خوشتن نشسته آداب فقر
 صغیرتی در از نقشش بود یا می خرد
 خون عاقلی از ریح برین بنمایند
 رخ و بیابا که سر سود و محض می خردند
 خندان بسیار فرج دل دوزخ می آید
 اینکه نگذار و چون خویش مال آورند

که کردی چو پیر کلیم امروز در غلیم مهر

خویشمید بهر کوه کوز در سکر دند

با ناله چو دران غر از غنچه نوزد
 عاقلی چو نشسته می بود او سر نوزد
 غرق و صفاست بگردن آید چشم بسته
 تا دلم بر خیابان ما چه خبر نوزد
 روی در خوار دلم تا بیکانه بنشیند
 از قضاوت خیال دست گرفته نوزد
 در دوزخ است ز چشمم نمی آید
 اما چو کبر با نغمه نوزد نوزد
 دل را جزئی بر بود غنچه بیکانه
 آینه فرجالت باغ و کرم نوزد
 نشسته و نای رفعت در آید غنچه
 در کمال کمال در سر نوزد
 برداشت که غنچه بیکانه نوزد
 غنچه و غنچه بیکانه نوزد

بدانست که در دنیا بجز حق و عدل نیست

بجز دین و حقیقت در خانه ام فر

سیر کلمه نیست از راه برادر

خلف را دیدی در خوار و عالی

بار دیده و در بدل ایستاده

منست بدو باری شد از قهر چنان

و نه بهتر ز کلام خوانده یافتی

می نرسد به در و در و در و در

با وجود ضعف بر برادر

با خرابی ده دلوست بر کشتان

کار گفت که در نه به به به

شبه را با خاستی هر که زبانی باید

از جدی آشنا تر خجسته دیدم کلمه

را آشنا تر دیدم که از دانا بگویند

هرم را از هر چه خجسته کار داد

دیده و خجسته را به خجسته کار داد

تا ابد

۴۲
 این نه نیست چه خاک نشیند بر باد
 نیست نشود یکی بر آب
 شمع را بگریزد و در پیش می ریزد
 کوه بانی داد و بانی فوت کند بر باد
 صحنه را از شکر می کند
 صحنه را از شکر می کند
 به کلاه می از ترک عیال می ریزد
 نقد نفع هر چه بر باد می ریزد
 باید در نیم قرن عهد و پیمان
 هست بر کلاه عاهد و کلاه نداد
 نماند به خیابان سرش راه جمع
 نقد روشن کوه سنا در بخار نداد
 در ایام حال غریب از در غریب
 چاک خوار میاید کلی بنیاد نداد
 در کامت نه بدعت که امید طلب

نه بنیاد بیانی رتب بکار نداد
 در سر خوشی نیم تب جا بیکم خوشی
 وقت حاصل چه چیز شود کاستن خوشی
 در جوایم منت و خوشی نداد در روزگار
 خانه را از تن نیم تا کلام در خوشی شود
 ایوانی کوی در سر منت سر اهل تمام
 صحنه هر که بر لب جا کند بی خوشی شود
 چون نوزد از فرساده از کف چوب
 خاک بر سر عزیزم اندم که دست از نداد
 چندان که نشانه غزل می کند در نداد
 کوه بانی ترک چاک از حبیب از نداد
 در شکم خوشی نیم بر روی قضا
 چون بگذرد صحنه را با یکسوی نداد

مس از دولت حاجت افزایید بی گنا
چون بناید غریب و محتاج بر این شهر نشاند
ناگاه دست او چو ناله نادیده می کرد کلیم

بر بی آید ز غشای که تر دانه شود

چون وقت نشد که گشت امید بر آورد	از خورشید برنی عادت سر بر آورد
شد کلینی امیدش از دستش گشت عرج	و دایه شمس گنجید و خاری بر آورد
شد سیر زل دهر و زداون غرق شد	این نشسته دایه چند زبده بر آورد
صد گونه انقلاب و در خراج گشت	حسن را نیز شد که کله بر سر آورد
سر بازی آن حرف توانه که گشت	سر نایب داد و دسری دیگر آورد
در آب و خاک زاهد دل حرد و غشیت	آب و گل و گلزار کوثر آورد
در خانه دل از گرفته ست آفتی	بهموده چون بنایه بچشم بر آورد
از سبزه امید بودم که چون نعل	گشت باغبان زبده بری از با آورد
تخت گشت نشسته بخت و محبت	از نون مورچه برش از بر آورد

که بود و کلیم بچانه عیب نیست

آینه خیر و دشمن آورد

سرفراز است آنکه فانی از غم سالی
بر سرش گل زن که از دستار کرد
ناله

هر که چو بخت بگشاید بختی بود در پیش
صد و هشتاد و نه بختی بود در پیش
عاشق بجا بود را که چشم او در پیش
وزد و شصت و یک بختی بود در پیش
هر که چو بخت بگشاید بختی بود در پیش
صد و هشتاد و نه بختی بود در پیش
عاشق بجا بود را که چشم او در پیش
وزد و شصت و یک بختی بود در پیش

غیر از خالی دل غافل نمیکرد و کلیم

که بزم با سبزه خان و برتن بود

کفک ارم با رده عطا میکرد
کوته فقر و فاقه را که نه میسر بود
دشمنی که بود اندک و در اندک
خویش را چندی با بر نه میسر بود
میز به جوی طبع بود چو فشرده
از کواکب و از کواکب میسر بود
طرفه ریخت که بگذرد و از کج
هر که در کوته پیش از هر جا میسر بود
کل بیاز در چرخ غنیمت گویند
بصبا میداد و بر تر میسر بود
خبر سوختن بیاد و بخت می کردم
کلیله است چو بخت میسر بود

زورم آید جهان طبع منورم گشت / که زنی زنده زنی آید و هر میگرد
طرح در غارت جان هر زن در خدای / زین میان خانجی چاره را میگرد
بسکه آینه خفته در دل با چشم / از دم گرم خرم آینه جلد میگرد

بخت زنی زنی است جهان بستاند و بکشد

زخم در جان ز پدید زخمی

چند در دستان دل حسرت میگرد / در چرخ زنده مرغان گرفتار گشت
دل که بیدارم آفرینش خورشید / در شمع نشسته که زبا خد گشت
که بدست هر دم یکبار زنی میگرد / جذب شوق ظلم غار ز دیوار گشت
منم تن عانی قانع که بکشد کاش / شعده دودی بهوار در دل گشت
سرو بکشد خست سراپا دند زخم / تا یک خفته ازین قامت دور گشت
هر سر را که بود مغرور و کبر / تا بود خاک و ام است که دگر گشت
هر که گوید که بود و بود کلی مانند / را که شیشه بر رخ آینه زلف گشت
آب در کوهرم از کدک در گشت / یک با نی هر که کلی طبع برادر گشت

چنان ز حکمت و دوست دیده بر گشت / که شمع هر غمزه آرام کا به گشت

بسم الله

چه ندیم سست چنان خوشی سر را بیدار / که کفایت چنان حاصل از غافل باشد
 چهار بر سر بخش اگر بود مسکن / که است شاکه کاری از توکل شد
 که چو نتردانی خوش رفتی حجت / که نه زنی او مایه منزل شد
 کلی که بوی دهانی چنان شد / بعد بکم خوش آسبیدان طبل شد
 غلط بود که گفته در صبر و خیراد / بهن بود خوش طلب شد از محنت شد
 خطای نیست بر دوزخ و خیر / سخنی که گفته اند زلف و کاکل شد
 بد بجا که در آن تند و تلخ نیست / که زور سیل هرگز نکشتن بل شد

کلام نوبه در که میکنند بیا و قیامت

در آیه و توب کن فکون که هر کس کل شد

مشک کویم هر چه غم با جان میکنند / در اندام هر که اطرار از دوزخ می کنند
 خاک را خاک در آفرین کردند / دارد او بسته زویا خشت باقی میکنند
 بر خیزد بی وفا شمار تو بمان بودند / بیستون بهلوتی از نقشش می کنند
 کل در سر کشتی ز بسی می کنند / بال بیل و خیال دست بچین میکنند
 طاعت شک از توفیق خاندان دارند / که سب از سفید و گاه در نکند میکنند
 صوفیان از سبزه رنگی می کنند / آری آری مرد را آینه قد می کنند

ما با قضا و قدر هر کسی در راه عشق
چو دشت آتشین از بار و بار می‌کند
شیخ نشسته از باره خاک سجده در آن
و خشن باد و طبع غنچه در آن
نامدار از دل طلب هرگز نمی‌آورد

مشغله را از تسلیم نکند

ز یکسره سرشکم تن از جبار
بیاری که در دشت
بفرستد غنچه چشم بر حرف
پس از تری که راه عرفان باشد
خانی بچه فاند نه حیف
که خرم آب از شرم بهاست
همیشه در طوق فی شایه
اگر کم گشت راه از رهنما شد
بیکتای علم گردید ز لغزش
نبرد باره اما بسی قیامت
ندیدم جو خوار خاطر از جرح
نصیب کرد ازین نه استیانت
با شکر بر سر رخت نیاید
سری که کسی زانو جدا شد
چونند به درخت بر خنود از کام
بکرتن کام که گرهی دروخت

نکیم از تنگ عیان بر آید

شش راه به نقش بر باد شد

ای دل جو از دست خویش گشت
نامش چنان میسر زبان
در کمال

حق کار در بدر کنج می نهند / گرفت اهل از طلب بیشتر شود
 سر دله آفتی به اترج می نهند / باد و نو کند و کرد سر در شود
 زار / نه معرفت حق / کوری کجا معصا کنش کور در کور
 ز بجز بلف را دل و دوار در / متورست که شنب بیشتر بود
 نشت کنش / بن گشت غما / تا نقش سینه هست که مادر کس
 دود سینه بدین حق شود / آتش زنی ستاره آهنگ خبر شود
 بر اهل نفس نفس خون کم زبانه / باید که کار جهان بجز شود
 هر کس در عقد هر بره یار / بایست آب بجز نصیب که شود

از هیچ یک ندارد امید از کلیم

کوتاه غم کرد و در آن کنش / کوتاه غم کرد و در آن کنش
 جود در دزدانم که آفتان / که شب و روز قد که جفاقت شود
 چه چشم غم که توانی گذر / که آن جفا و در خانه گمان شود
 ز فیض دیده با کم ز آب محرم / که شسته در و راه باغیان شود
 نشان کم رعنی راه طاعت / که کرد نیز در بنای کار و دلف شود
 ز غمت بست غرق بلیم که در / اگر بماند شود از شود

هیچ جانم از یوسف خورشید نیست که نفس ندیدم در آغ و خاک و دلا
 هر که ز خلق منضمم روز عشق بود که آتش است نهان و حق نهان
 مرا تیج جز سعادتی نبود و اگر نیست بود که خانه بود ز فتنه باستان بود
 بغیر مایه خردین نهان خوشی است که می بخشیدش و اگر گشتی نبود
 بشکر مایه فقر و زبان باشم بغیر خاک که در درد مان بود

کلیم سحر کن زلف را کرد بست آید

بغیر شکر نعل درد بر زبان بود

وصلت خیارم ز دل با نبرد می صفت است رنگت اهل کرد
 سرکش که کج بود مرا تا نیاورد جانیکه شکست بر آستان بود
 شدت بارش افت باور شد رنگ دلم لغزنت عشق تو بود
 زنیانی که از جگر طبع بود صورت عجب که زلفت و دیار بود
 بهر خفا راه عدم تا توان عشق خوا از رویان نقد و مال بود
 گفته اند که دل از کس نمی گم که سبک نه بر خود انداز بود
 قانون که باد بود و ز کلام و خفا و حسن نهان به یاد بود
 هر که کلیم آید بر کلام هر که با محسوس خود از غماز بود

که خفا علی می تواند

که غافل میخواند عاشق بنیاب کرد
که بزدن با نشیمن قطعه نظر از آب کرد
موجو قربانی این ابرو شده ام تا هنوز
عاقبت مقبول نتوانم در فن محراب کرد
حیف در شکم جگر چینی را یک لاله
شش از یک قطره تخیل نقطه در سیر کرد
با هر دریا کشیدم به بند دلم چیست
در بسی میتوانم در زرب تاب کرد
از به سبیل سر سبای و قتل لکها
شرمسار از باری بچشم که خط غایت کرد
کلمه و بر لبی ما خواهد با باد بچسبید
از به بغیر او سبید بکل در آب کرد
شکفت غنچه و این عقده ام بدل کرد
که در هر چو آن که ز کار بسته او کرد

پسته خاطر کین نیم چرا بکنم
که به نفاق میکند لجنی جا کرد
بکشور یک سر زلفها بر لبش است
غیر قولی سر زورید را در او کرد
نه دشمنم بر قبیله ای بجز او ترسد
فکرتصال تو اگر غضب اعدا کرد
کسی که شوق دارد از ای او کمال نیست
ز هیچ خشم جنبای پیشی ندارد کرد
که دیده دیده که بانی فرودم کرد
بغیر است که نه نیست سیر دنیا کرد
بصندوق دامن اکنون در شکست است
که طافد خمر سعادتی بسیر صبر کرد
نظر تو من عقده که نشناختند
بیا کار ترن نامه و دلم جا کرد

چو دوست که غم از او نماند
 یکبار حساب بداند از غم که نماند
 هر که دل غمگین از مهر کسی بخت نگیرد
 بشود ما آید و از آنکس نگیرد
 در میان خوار امید زین بر کشتی است
 خوش کلب از قفس او نگیرد
 روزی که دل از تنه خفا شود از وقت
 زخمی خورده بخت بر تو نگیرد
 از خاک نشین فقران غمگین
 زدن دور دل شاه نگیرد
 که ترک خفا میکند از مهر و وفا
 که صلح کند تا دلش از خاک نگیرد
 رسک است بر آن عاقلی که نور
 در ده خورده غمگین و غم نگیرد
 عدد نیست که با هیچ خفا نماند
 کاتبه خورده زدن زلف نگیرد
 از باده کلمه آینه طبع خود
 بکوزد که نماند بی کلمه نگیرد
 ز شیرین جانها که تنه نماند
 لب خشنو چیم چسبیده و تنه نماند
 ز آغازه دستها که کار نماند
 بشود از غم که در میان خوار نماند
 بموم طالع ما گشت که بر او
 بشنید بخت ما باد بر روز و غم نماند
 ز تابنده شمع در شمع نماند
 در میان چشم و غم نماند
 کلاه

خضر من داد به را چند نشانی است

الطیغ کو قدم ابد بردارد

بخت نام تو توید جان شد / قلم در نام تو در روز جان شد
بزمی باد و نشان قبولی ساخت / زبانی همچو دستان دزدی شد
باین راه که دل در پیش دارد / نیاید در این بی کار وانی شد
بکینه هر که نام او سفر کرد / عزیز عالم از سر وانی شد
بخار بار خسته تا دیده و کرد / ز چشم نقش بایم غنای شد
بکنی کجاست از سر و نشان / ز یک پانه لکم قبولی شد
چنان در تیره روز بیا تا م / که بکنی استخوانم قبولی شد

در بزم کشتی کلم در زیر چشمت

ز کل قانع بخار آشیان شد

دود آیم ز کوه تو شد عالمی است / دست تو کان ترسم به پنج سخاوت
خاستم هر جا که ز کعبه عذری کنم / سحر است بکنم کرد زنده قیامت
دهد خونی بد بنای جز در این / خورشید کاسه با یک قلم سحر است
دیده همه / بخت نادان و گاه گشت / اخوان دهم که هر صدف را گشت

دیده ام

دیده ام سرهای نامرغوب
 در قدر کار و در حرمت در زلف شایسته
 راه چرخ از باب دنیا نیک
 به نغمه آواز غبار زلف و احباب
 عدل و داد حق را ناممکن
 از تو و آن مبدء پر خاندان

صبح شبنم مادر دیده بر لبم
 آری آری ابرو دایم زلفی است

دل که بجز سر آه از جان میکند	بختش کن زلف بر لبان میکند
دیده ام نیت و عهد زور کار	دل بآن جاه ز خندان میکند
شبنم ناموس از خون جگر است	شک از دست طفلان میکند
تا تواند بر زلف کار بخت	بخت دست از احمقان میکند
سرخ خط لعل است ز زلف گرفت	خاتم از دست سلیمان میکند
نیخ بیدار تو هر جا باشد علم	شعله هم سر در کربان میکند
اشک بر کوه و دریا و در دل	خانه را در سین جهان میکند
مزارع بیدار دل آید بخون	از شکار شیر و ایل میکند
بخت کنش تا یک بختم کلیم	دل بدید و جان بدیدان میکند

بخت نسیب ز کور تو دل دار آید / چون نسیب ز کور تو دل دار آید
 بخار با دره او باز ز کور آید / سر کور دهنده از جیب او آید
 فقر از غم زنده است از غارت / که نسیب ز جیب تو جیب او آید
 عشق تا قابل زخم ستم میداند / تیغ از جیب تو جیب او آید
 میکند ترک کسی را تو غم زردی / بجز سستی جیب بر سیدی آید
 کسی ندیدیم که مرده زنده شود / آتش تن نیست که ز غم روشن آید
 میتوان یافت سر شکار کز دل خوش / بدست کای نیست که طوطی کز زلف آید
 شیشه آینه بدیده میخانه شود / شمع پنهان زده و عیار آید

گرمیای خواص مذکرات و تنبیه کلام

تا زده کفر طرز در چشم خدای آید

کسیکه از کمال دین تو گلستان / از ویران تو بلبل اگر فعال آید
 خدایت خلیفای غریب از کشتی / برای تو آید و دین صد شای آید
 بد نظاره کفر در چشم جبروت / نه در خدمت ستم دیو و کشتی آید
 تو که غافل از حال ما تو را شد / که ما و کت خبر از مغز تو نشانی آید
 چنان ز قولی به تنگم هر موم / ز بهر قلم با حق تو زبانی آید

کلام مکتوب

کلمه سکره و خورشید خاتم کوشی نند

شسته و لایق در دست چاکر اندازد

دل بخت بد خورده و خورده بشویند	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
شسته و لایق در دست چاکر اندازد	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
تا بخت بد بخت بد دست خورده بشویند	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند	بخت بد بخت بد دست خورده بشویند

ادب

در کف خورشید برود و کوشی کلمه

اشک کم در دست چاکر بر سر بشویند

بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند
بخت بد بخت بد دست خورده بشویند

دختر که چنان بشکند از آن شود / ساینم هم در پستان فرومان شود
 که خدایا بر روزی که ما سبک است / زلفه را که در سینه چنان شود
 بر آن بنزد بخت رسم از کج / از تو تر و آتش سینه چنان شود
 نیره بختی در ده روز هر است / جوهر من سینه است از تو

هر که بر ریح این شوک آفده است

که هر ریح این است که خندان شود

که بر قدرت جلوه بستان نودند / کل هم یکس یک کرمان نودند
 که ادبی دل از روی خورشید است / عشق زنی خود به چستان نودند
 ز غریبه چشم تو هر صفا نیست / در شهر لیس با به ترکان نودند
 در بوم و بر ملک جز تو نماند / قن مور که هست بستان نودند
 آن جنبش که دم که به از خود کم / مشک که را با به بقیع نودند
 صفت عظیمی که بجان از دست / که نسیه دم جنس تو از نودند
 سکه که گفتند بخودین و تو نماند / دیوانه تو ملک بستان نودند
 در محبت افزوده دلدن شوک اینم / کسی و خود در نودند
 از زن نیست کلمه ز رخسار عقل / دانا شوخ در ره سامان نودند

فرزانه

بفرز سکنی از همه هم بفر آید زان خجسته ایام هستی سر غم آید
 تلافی بر سر آید تو به هر طریقی باشد با مستغنا که دختر ز بر غم آید
 زین روز که از قیودن برده شد کیا پیش از این بد غم غن بر غم آید
 مگر به برده دهنده سبک آید که انشب بادای دل بچشم آید
 من آن بیس که خوار بر تو هر از دم کسی در غم آید
 و بیدار میخواند از دشمنان یگان حدیث و مستش از دشمنان باد و غم آید
 یکم در میان در کس نهاده اند

مشرب از سر گردانید جان بر سر غم آید

خیال کشی کویت بدل کرد کرد که موجو تر تن نامه هزار نکرد
 اگر چه ز سر تا پای شده انگشت حساب حلقه آن زلف تابور نکرد
 پیاده دار یک دیو اینک بسزده که یک بشوید زلفا دیکه نخاک نکرد
 نیک که که قدرت نشسته بر کام بدل خد که چهار رانه کاد نکرد
 چو که در تنیخ سب سر بندار که یک نور خد نشی به بند بوار نکرد
 بخاک و زلف و بخت سزا دلان بود رنگ ز هر چه غبار نکرد
 که از مشاهدت تان شعله که غریب کس که بر غم نکرد

بهر دم از سخن توئی بهره کوهش بگویش از کوه خویش کوثر از کوه

کلم باد و خون سیل یکایک تسلیم

و فایسته آن چشم پر طهارت

دلی خوی از زلف و ناهید از نید زده چشم لبست روزگار از نید

هر چند خردی جهان را سبب منم مانند در هیچ کس ندان نید

دلمان عز که نماند گاه ستر گوید چیزی بغیر آتش ازین کار و دل نید

آنکس مایه دار بود خود را نیست هرگز کی کلاه باغبان نید

با انکه به نقاب تر از آفتاب بود چون صبحدم در شبنم او کشتن نید

کامی بغیر از نبد آب اختران صید کی اسیر در نفس آستان نید

میگفتم از شکفتن خویش تنم شمع هر کس بهار و باد و خون نید

فنام اند سر سبز بهار از روزگار کسی صوبه رسیده ازین بوستان نید

تا یکایک کلم که بکنی گاه دیدنش

کس ماه را همیشه در آب روان نید

تا دل و دانه بود از عاقبت دیگر چه همچو نوبت خانه زلف حلقه ز نوا

کر چینی مسدود از یکخانه روزگار نید نام هر جا رفت نید تا آخر

بهره روز

سیره روز ز غنیمت امروز در حدیث برکت
 این سیرت در حدیث غنیمت برکت
 در کنار مادر و هر دم طبع روزگار
 رقت ایام در دستان مادر برکت
 از سر هر فن که آید خوشامد عشق
 بر سر ز غنیمت هر جا که در حدیث غنیمت
 در دستان مادر سر ز غنیمت عشق
 بروی بی عین اگر در دستان مادر
 آتش دوزخ اما تر دستان مادر
 آنچه انجا رقت مادر از حدیث غنیمت

خیال زلف تو بازدم یکدست
 چو سبیل سلسله بر با سرم بر آید
 هر آنچه در حق ما گفت غم بجای آید
 بدین قطره اگر گفت غم در آید
 تمام حبیب به بناوت آرزو بستم
 در بن حبیب کل عین کل کلین آید
 هر قدر رنگ کل حیرت بر آید
 بین کل کلین طالع کل کلین آید
 عین طالع بهار نقل آید
 طیب بخور بهار طالع کلین آید
 در حق سینه زین غم در حدیث غنیمت
 دلم به بدین غم تا در حدیث غنیمت آید
 کلیم غم کلین سلسله آرزو در حدیث غنیمت
 کلان بر سر دستان غنیمت در حدیث غنیمت آید

دایم دگر به دور هم چنان که یکدست
 ز غم غم کرم است جان غنیمت در حدیث غنیمت

گوید ای کاش در روز دهم چشم
 هر چه باد غم ز خاک و غمزدار
 تنم بر این دیوانه دلخواه من
 دایم بر سر منند بخردن
 رو مندر آفتاب جوهری کرد
 غم خود با شمع تابانست
 تا اندر حضور از دهم قید کاشد
 منم بدو در راه
 دست کلینی قصه چند ز غم کند
 چون کلیم
 طغیان کند که در دهم شکنی نداد
 اینک از دهم کلیم آفتاب
 میگوید

خصم کو اعتراف کنی کہ تامل انداز
 عجز و انکسار یارب که هر نفس کند
 بخت مستکنی دل طلبیست بر تامل
 کجاست طلب دیوانه در ویرانی بود
 دیده ام چیزی که نرسید بغیر از عشق
 رشته طلی امل را از تو گویم میکنی
 این کار دارد که خضر از دل که ایچ میکند
 چشم پوشیدن ز شک و بدشایان
 کبریا که

کتابت شده کلمه از زبان کس که در شمار
 باید استادت در این سخن حق شنید

بر پیشانی آمد و عانی همی دادم	شکسته باد و بخت بود یک قدم دادم
م انگیز و سینه ما	ز کاوشی نزهت جگر سحرده دادم
نقش بر لوح هم میزد	نشانی بر رخسار یک در قدم دادم
بختی ز من نه ترا و در چنین حکایت	همیشه نال تنم عادت تمام دادم
بعد از گوشت تو خرم سبیل نه حکیم	که مرغ ایکنی از حوضه جرم دادم
رونی چراغ با کشتی که نه سجد	ز یک نامم در زلف دیده ام دادم

بغیر غنای نه ترا و در نامهای کلیم
 بگفت که ز نیت ترا دوستم دادم

نه عودت سرشمار تا فر دادم	بچشم من تو فکر غم من دادم
بچشم من نه سفید دادم	که صبح من ز غم دادم
زلف خنده چو گل جانور من دادم	خبر ز کرم پیر یار من دادم
بچشم من زنگنه کاسی که من دادم	سر که زلف تو با بعد از کار من دادم
زلف کشته کل تا نامم سرده ترا	بهر کار چه آبی با من دادم

یک صبح گفتم باز نماند تا غنچه
عجب طبع در قلعه بودم غنچه
همان برآینه دل غنچه من طلعه
همان که خورشید ملک غنچه من طلعه
کاشک این شکفته و شکفته کلیم

دل برآینه دارم غنچه من طلعه

دل چشمم غنچه من آید
اگر چه دیده بیاست غنچه من بود
که کار آینه کا هر ز آینه می آید
خوشم که از شکفته کلیم غنچه من آید
چو به نیست نوام که غنچه من بود
زرد زلف چشم غنچه من آید
بکسی کسی غنچه من بود و نشود
سخن ز آینه و آینه غنچه من آید
چنان بگوشتن غنچه من بود و نشود
جود چو می که غنچه من بود و نشود
ز کشت غنچه من بود و نشود
لکها را بر جان دیده را در غنچه من بود
کدام غنچه من بود و نشود
کز آینه غنچه من بود و نشود

جواب نماند غنچه من بود و نشود

مکو که غنچه من بود و نشود

با بر غنچه من بود و نشود

غنچه من بود و نشود

طشتی زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 تا وقت بدیدم هر کس که غم بر جان
 با کوفت زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 آتش زشتی او بدیدم منظور بود
 هر کس بر جان کوفت و ماحدا در بر جان
 روزی که مرا آتش زشتی بر جان
 و زبانه بدیدم بر جان و ماحدا در بر جان
 نیش و دلم با سبانی خانه زبانه
 طشت زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زانکه امروز وصال او امید بود
 زبانه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زنی میان کریمه دیدم بر جان
 کعبه ساکت ز منت و ماحدا در بر جان
 کوفتم در ده غم بود و ماحدا در بر جان
 دارم زبانه که با هر کس از خاکم کلیم
 بخت است از خاکم تر از بستر بخت

غم زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 سر زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 بر لقمه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زبانه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 کعبه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زبانه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زبانه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زبانه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زبانه زدم ز منت و ماحدا در بر جان
 زبانه زدم ز منت و ماحدا در بر جان

بنا بر سستی مهر است نزد خدایان که گاه بخت بدو آید زین زمانه

کلمه بوسه بخورم بانی تشنه سستی

ازین خوف و دشنام و لکها

اگر سست نشد خیزد دل از کجاست

خاطر نکند نیاید بار و بار

از روز بفرود آید از کجاست

بکست و نهد بر سر کرم

کر روزگار خوارند و حساب گیر

در یاد دلتان نهفته در کجاست

سید زینت بخون و شبنام روان

راه از راه و یک فرو رست

کار کلمه بختی بر آید

هر کار و در بای ستر زین خالی افتد

نفل چشمم ندیدم که کجاست

نزدیک تاب سیم خاتم که این روز است

فلا بکرم الله

دل ز کز غم ز تو خجسته	دوست بهان کنویم بر سر خطه
جان که دل از تو به چشمان بود	هر کس در آید خنده آتش بخور
رو به خجسته از محبت بچه افتاد	بعضی صفت ناله جو به بیت خون افتاد
من خجسته از کجاست باز بپیش	بیا رحمت در جوی زبان از سر افتاد
در دل بعل حریف نه هرگز نیست	خویش کلام از سر نهست در کز افتاد

بهر گرفت از کلام خود دل ناک	بخت ما دام زج مقصود در ناک
خاطر و خشنودن از کز گفتار	بهر شد چندی آنکه خوانم اندر آید
کلمه و برین من از خسته نکستم	با ترنا سر چشم کردید و در سلاست
خجسته و در یاد بوق نیست کشته	کشتیم در رقص اندر کجا بسید
هر که در راه محبت دیده	قد مقصود دلدرد در راه محبت
ره و بحر فنا در راه ندید	آب چمن گذشت بر سر از خان پایا
هر که بس در قیام بقدر خطا	در کمان افتاد فدا زود در ترغاب
آب دریا را به جوی تنه بر آید	بسکه سر آب است شمشیر تو زخم آید
آب ز غمت اندر کز من	چرخ بر پیوه زاده با که از غمت

منصور

۱۰۰
 این کمال نوبه تا در پیچیده رشتن کوه نشود
 خشک بخت از واپس است گام زدن میگذرد و یکسایم تر شود
 نه که حرف مانده حرفه است زشت آن بد که باینه نشود
 بعد از گذشت ایام به تنگ اندام در خوارم بگویم روز
 سینه از قرب بزرگان نمیکند شرف رشتن بر بخت از در برین کوه نشود
 ستم ظاهر او لطف نهاده دارد صید را میکند آتش و دهان کوه
 با اسیران وفادار بدخوار کلیم نمیکند صلح که تا جنگ بر نشود

عاشق از حیرت بر و لعل کجاری تا نکرد راه کم کار منار میرسد
 رنجه غله خنجر برده بگویم کوبش از سر کشش آغوش جابجای میرسد
 کوه بسیار رود راه انتظار میروم بچرخه لکر آواز بار میرسد
 باد خفت نشی ز کوه باشد نیکو بوی ز بلبل غبار میرسد
 وعده و صفت بدل کریدم بر خنجر هر که خسته را گوید دوار میرسد
 در کوه فغان غم به یکسایم کلیم
 طره فراموشم کفایتش میرسد
 زبانم در غایتی

ز بایم در غار بر نیارود
که خیمه حدید جبر نیارود
هر ازین روز مار را بر در بایم
و یوسف ز جام بر نیارود
احد از شیر و دلف را بر در
بجایش دهم جز در نیارود
دست نه از دوا و تیره روز
کسی آینه بر و سنگ نیارود
قدم افشرد هر جا عزت عشق
بلکه با بر کم از خو نیارود
ز حسن عاقبت این را بر در
بر پیش ما زید بر نیارود
ز آب دیده و خاک مذلت
فلک مارا به بر نیارود
همه دل نوزی کینه خون رستم آرد
کسی ز کشت پیکان بر نیارود
سرم چون حالت خراک نیست
کلم از وی با سر در نیارود

سینه نایکسان موی در نیارود
در فشار حقد ما در نیارود
چند قاصد را به که خبر غمناک را
بدست او به روزگار نیارود
دیر و حشمت سرایم کشته آفتاب
که چون شمع هر جا بر دم سر در نیارود
ز بس بر خونی میباید زلفانی
فرض هر خط بر رخ دل مانده نیارود
بجزم احتیاج نیست در دلا کر آ
که گود را از عصای مستی اندازد نیارود

کلیع ز دل بد کنز آرد و آن کز در
مردم از شکست بر سر است و آن کز

با خاطر فروخته ندارد ز خود هر کس جدا

اگر زده هست تو زدم نیکو داشت زلف و دانه خورده

در غرور و طاعت مانم دریا هست اینجا است که بخت جدا نه ندارد

دیدم جو بدینا ز لطف بگرگم خیر از دل صبر و خشم با شانه ندارد

جای نه نشینم از اینجا نه بسندم چغیرم در دل شهر که ویرانه ندارد

در کفر و این زخم فروشان تو شوقی یافت یک صدمه کان راه به اینجا ندارد

عاشق هر جا شفته ناز و عشاق شمع که فروخته پروانه ندارد

آن کوزه که قدرت که بود جبار بگوشتی هر قدم لشکر بجای نه ندارد

با دست که خوار ترسانان کلیم است

از دهنه جو باد بجای نه ندارد

آن گرم خوشبوتر دل با صیحه بود خوشاب دین کتاب بر آتش بکشد

در گلستان بیاد دین تو غنچه را اسرار غیبی نه شکفته چه بود

چو جوان و عید به نو خشم محنت و بلا که اینجا از روز و باده

بلا و...

بیدار بود و بدین کل چشم بستم
 افکار تر ز کوشش نیست
 کوشش بسوی وطن گذشت
 این مرغ زده آشنای بزم طبع
 ای، آن سخت گیر صید ما برسی
 آنرا که داشت رفته بیا

نویست جبار خوار کرد و کند کلام

خار ختم ترا اگر از با کشیده بود

کعبه اهل بخش بجا از دل می شود
 دارد این مرغ بزم طبع از غایت می شود
 روزی خوش است بیا بدین کل
 کل جدا از شمع حق افشاد به بوم می شود
 بزم خاکش بجا می شود سر را بینه
 هر که فرمان کمانه دهن درو می شود
 نه احوال نماند از کرب و ایم با آفت
 روز اول افکار شکست سخن می شود
 بی چون در عالم است آفتاب
 کار ما با هر کس افشاد دیگر می شود
 در آن زمان در سر آمد بکشی
 طاعت بستم بسوی آسمان می شود
 روز خوش غنیمت می شود

بسکه هر چه بود در چشم غماز اکلام

عند لب غنچه جان می شود

داشت بخت زلف تو را در خاک
 چند آنکه شب دراز نشاند سر خاک

چنگ افروز
 خندانم بخت بدی سوز گلاب دل
 سحری بد است ترکست زلفش
 بیار و طیب مکرش آید
 اسفونی در چه پرده نشین زلفش
 غریب به طرب زلفش صبا
 پیر معانی خدای عارفه میدم
 تا قیام کرده ام بخار و غبار
 دایم چو شبنم باده به تکلیفم
 اکنون مرا لغافل ساخت گلاب
 کلاه سخنم طراز رخسار گلاب
 زنده نم فرستد نفس آینه گلاب

دایم کلام چنان فرزه از هر حد ایشو

دارم چو گشت نور بطف گلاب

دل خنار دودار دارد
 خانه سید لب آرزو دارد
 خویشی یکدیگرند بخور و غرور
 تیغ پیوند با کلودار دارد
 کوکب در بد زلیس کردید
 کرب در پیش ناله رود دارد
 یک زبان فرخ و همگیو عجم
 سخنی را که نیست درود دارد
 چشمم بار یک بنی اگر باشد
 قدح آفتاب مورد دارد
 عکس نیست جادو آینه ام
 بدلم لیک در و در دارد
 پرغیا بهشت دل ز غم آری
 خانه ام جابر گشت درود دارد

از کربان



از مریدان و در او کتب کلام
خود را از خود دارد

که که بر لب رو چشم نگار افتد دلم ز دیده نکونش در گذار افتد
خاک یک کشته بسته است چنان که که شکست صفت فتح تو امداد افتد
بانی آینه کان بر کنی افتد با پیش عالم
بست به به نیست که نیکو بخار زار عدلی کم گذار افتد
بخشمت تو خون در عدل با یک که تو که عریضه بودی در عمار افتد
نور ز صید است این عمار نه پادشاه کم در پیکار افتد
بهر نیم دین بر هر کس چه دلم است که آتش بگویند افتد
ز رشک زور و شکست چنان که که آتش به عرقانی ز شاف افتد
نجات غرق بر خلق آسان نیست مگر ز خسته تا بویست بر کنار افتد

کلام خرف و زدن غرور با هم اند
بشکر که دایم بد بگویند افتد

ما خلف را بسبب خرد آید رسد نسبت کو هر بدیوب بد بیا رسد
رشته طول اهل عاز و روشنی راست چون نشسته بختیغ شمع غدا رسد

بنمود عاقبت از کار خود شدند بر نارسد
 همچو این حسرت بالادت از کشتن سر و با تو بیک فاخته در
 سحرش کن صاف دل از کشتنم کرد در درختان و درختان
 حاصل هیچ دلیل نیست در کشتنم سر بمان و در آن بود
 ظاهر و باطنم از یک کوه بودم رنگ خشمم بسیار
 مادر من غمگین و در غم آمده ام خندیدم و گریه نمی نمود
 چشمم هست رسایم از کوه است نیست پایم رسید در کوه بسیار
 که چو داند که کلمه از کوه این دریا
 قاصد سبب من از کوه بود
 از کوه مرده از خانه من نمیکند سبب از من نمیکند
 باز هم از کوه نمیکند بیکم از کوه نمیکند
 که از کوه به کوه نمیکند از کوه به کوه نمیکند
 که در کوه از کوه نمیکند از کوه به کوه نمیکند
 روی شناسی بودم از کوه نمیکند از کوه به کوه نمیکند
 چشمم از کوه نمیکند از کوه به کوه نمیکند

در شاگرد خشت خانه بطوفان نمید	در امشب خزان
سیر بر صدف ناله زار	یکجا هیچ
در دل طوفان عاقل	و بر اثر دایه است
جان بر تعلق در دل خزان	خفتن در و شکفتن
و صد	چنان از خفتن
تا هیچ	در دما
چشم	در دوشنه
با دهنها چکار در انون کاس	کسی را در اسرار بیان نمید
در دل	این طغیان کیه بدستان نمید

او نه از غیر بدستان نمیرود	نفسی ز خشت زویده بطوفان نمیرود
به غیر بدستان از دود	در شب کیه
عاقبت بآن تنم بود زو زو در تن	در زند یک سرش بر بیان نمیرود
نوفی قلم زمانه طغیان نمیرود	نوفی خود بر طوفان نمیرود
نفس شکست و در آن تنم کرم خونی	سرد دره تو خفته و سمان نمیرود

ساقی در کعبه دل کم نمیشود بنشین که در آغ الله جباران میخورد
 چند انگه میرویم بجا بر سر سیم رگبختی که زبانیان میخورد
 زخم تپان زلف تو چنانم نمیشود مستحق دانی کسی که زبانیان میخورد
 یکه بچشم کز زلف کوی جانان خیمه میخورد ز صفا آن میخورد

کجای اهدای آن کز بود عده آن میخورد ز شمشیر بود
 نیکوید نهان بود کاش میخواست غارش سر برسد کاش میخواست
 دور و نفی در از دین که میخواست یک آن که مشن از زلفش میخواست
 غن شد لم جودت تو که میخواست ناهد لیس میخواست که میخواست
 ماه نو یک میخواست به تمام عمر در آستان حسن به دل میخواست
 آن نادر که میخواست به حال هم هر آن میخواست دعا و از بود
 از هر حال که میخواست به گفت ترک هر حال میخواست به گفت
 نزدیکی که میخواست به گفت در آن که میخواست به گفت
 یارب ز حال میخواست به گفت آن حال میخواست به گفت
 از هر حال که میخواست به گفت چشم میخواست به گفت

انکه

آورد که بر پیشانی زلفه که کلمه

رو به رخسارش از خنده که

و حق دل خور کفایت غرور از رخسار شکسته آب

بقا فاما شنید از شوم دانی تر خنده بر و منع لب کوفت

نی ضعیف در کم مینی که گشت بدست حادثه صوره فاما در کفایت

برقده با رخسار آموز که روز تا نگذاشت قدش و رخسار

کتابت هم قدر او نگذاشت ز سایه طاق رنگ آفتاب کوفت

ز رخسار که بر رخسار نگذاشت که صبح حق شنید ز رخسار کفایت

کلمه لطف از زودیده که میخواهد

ز شعله شعله که در کفایت کفایت

با کرم با لطف بر آید ششم از شعله شعله شعله

به بود و خوشناب جل میگردند کلمه غنی دورا همیشه

دیده ام خشک از سنو و حیرت با دلی روزا همیشه

سرده در کفایت حیرت از سر در خفا ای کاشی که میگردند

ت نظر جان بر کفایت در کفایت سرده از سرده

هرام و نه کجاست که بگوید در غم نطفه زویند که گویند
با وفا خایسته است از کار گریست که جادو رشی با فادر بر او نشود
از شک و طغیان بدید که هر که آن شمار تو هر روز بهر دست
بر زلف و دم در غم تو دل خست کاشی قدر تو در غم تو خست
گشت امید چنین خست که بماند کیم
از کار تو در غم تو خست که بماند کیم

ز غم کان تو روح سینه از غم تو دارم غم تو است با غم تو سینه
به روز دل خفته تو خوام که بماند غم تو که از غم کان تو سینه تو دارم
ز بار منت احسان تو که تو دارم که هر که در غم تو سینه تو دارم
بیا اینی هر که بیا که تو دارم که هر که در غم تو سینه تو دارم
ز دنیا چه ببردی قطع کنی غم تو که هر که در غم تو سینه تو دارم
ز غم کان تو سینه تو دارم که هر که در غم تو سینه تو دارم
بفرم کان تو سینه تو دارم که هر که در غم تو سینه تو دارم
کفن تو سینه تو دارم که هر که در غم تو سینه تو دارم

بگو باده دل ز سر جزو و شود کل جان تو سینه تو دارم

آن دیده نیست خسته و براندازی
 جز چشم که گویا زنده است و زنده شود
 تا آنکه بوزنش کند جوده غم
 بد آفتاب زده چو در آفتاب
 چسبیده اند در ده دلاک
 صورت جود در شمع زده با کمال
 اگر چشم آفتاب بود زنده بود
 چشم که سیمین زده با کمال
 باو طلب زده تر سیده به کمال
 باو چه باد به باو چه باد
 ساعدت پیش از آمدن در باکی بود
 و فدا ز راه کشتی و از باکی بود
 خاد و شبیه شمع خفاش است
 و آتش خنجر را و آتش شود
 عمرم تمام ز غمم زنده ماند
 وضع جان هنوز که زنده ماند
 فیض الکریم زنده ماند
 بد از کیمی باو در باکی بود

نقد از کیم زنده ماند کیم

بد با کیم زنده ماند کیم

بد لم زنده ماند کیم زنده ماند
 دل جان و کیم زنده ماند کیم
 شرح چون زنده ماند کیم زنده ماند
 در آفتاب زنده ماند کیم

کد استخوانی خنده بزم در این جهان
چشم تو به یار داشت که در این جهان
بزم ریت ز کز زلفان چو شمع زده کحل که بالی است

نغمه خنده هم به شکست کلام

چشم نغمه خنده از سر زلفان

کدام شوم چو زلفان ناز ز کز زلفان که بهر یک

بسان خنده کوه خنده چشم زلفان هم تن در زلفان کز زلفان

زلفان زلفان زلفان دلی که در زلفان که خواهد

بغیر زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان

در زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان

زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان

کلام از زلفان زلفان زلفان

بسان زلفان زلفان زلفان

بسان زلفان زلفان زلفان

تا در زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان

زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان زلفان

زلفان

ده نفس سینه ام از کز یسیر است شدم ازینجا
 به خلعت عنایت که فلک میسازد فرشته مانده کز نه ام شکایت
 نه مت شدر آرزوست کاشدم در غم غفلت کین نامد کرد
 با غمی بغیر از کجاست از سید سینه خار خوشی با کجاست
 می برده ام سر سینه در دام طره که ملکیت کجاست
 جز می برده ام در ده افتاد کجاست شوز لذل صفتش قدم خاک شد
 ازها به دورانی چون بود دایم بجا رفت دکنه یاور شد

بکاکلم بوضعی آورد و نظر

بهر جنون گفته رو فو میا شد

بهیچانده جوخ زنده گویام ندارد از سیکشیم شکوه لب بام ندارد
 از ثنابت و مباره که فلک میسازد کانی عزیمه کیدانه پی دایم ندارد
 هر شکوه خود از کف طغیان کجاست دیوانه مکرر اندارد
 ویرسکه مقدم در نا شناسد که موج بسا رسد از نام ندارد
 چادر کمر در غمیدر وفا نیست با لکه تناسبت که ایام ندارد
 از طبعه اگر بچرخ خود تلخ گویا همچون لب سبزه شبنام ندارد

کافی مرغ کباب گرام از دانه دارد
و لعل و خنده کوه سرخه تنگست این قامت و اندام

آنکه پیشتر کلیم از بس شکوه

برگشت ز دل راه گرام تمام شد

نه شکاش صبر و آرام زرد شکریه میرود مدد یار بد جفا که گوهر
جوش بود در اوج و زده و شکم آتش بر زنده بر آید که زرد شکریه
نه همین چشم زدن و عین آتش زین شکوفه و آن جفا از شکریه
آفتابان خورشید و یاد دلم که خورشید خورشید جفا از شکریه
زردی و زردی و زردی و زردی میرود که جفا از شکریه
ما و شمع از تو که دلت بستم آتش بود در جفا که زرد شکریه
طاعت شکم آفتابان عادت بود که زرد شکریه که گرام در دست نادان محنت

میرود کباب گرام کلیم از بس شکوه

در راه بود از او بر روی او که میرود

چند دلی غم در شکریه دانه خاک بود بر سر بود از دانه دانه
کافی راه طلب و شکر سادک دیده در افق آن شکست و شکست

هر کلمه دارد

هر که سوداگر گالدر و خاشاکه داد
 که سوداگر گالدر و خاشاکه داد
 بهیمن در خفا و در سحرگاه
 بهیمن در خفا و در سحرگاه
 نخل و شکر که در سحرگاه
 نخل و شکر که در سحرگاه
 هر که انگشت بدین سحرگاه
 هر که انگشت بدین سحرگاه
 دل که از خفا و در سحرگاه
 دل که از خفا و در سحرگاه
 بند که ترک نشود و نوازند
 بند که ترک نشود و نوازند

هر که سوداگر گالدر و خاشاکه داد

بهیمن در خفا و در سحرگاه

خیال روز تو که گالدر و خاشاکه داد
 خیال روز تو که گالدر و خاشاکه داد
 تو که در خفا و در سحرگاه
 تو که در خفا و در سحرگاه
 در خفا و در سحرگاه
 در خفا و در سحرگاه
 ز شوق سوختن تو که گالدر و خاشاکه داد
 ز شوق سوختن تو که گالدر و خاشاکه داد
 فروغ دیده در سحرگاه
 فروغ دیده در سحرگاه
 امیدم که از خفا و در سحرگاه
 امیدم که از خفا و در سحرگاه

۲
 ساقو نمیدانند بر تن جانم بر لب ساغر دیگر نمیدانند
 مردانه از غم در کف ترا کاش میخواست که روز سجده کورب ابروین
 قوتی برود از غافل که کاش میخواست که کاش میخواست که کاش میخواست
 کم از هر کفایت نیست یکم بر کفایت که خود صد رنگ و آ
 چون عشق با نذر دستم یکجای غم که از سر دورا ساقو
 متاع صبر دارم زردم دستم یکجای غم نمیدانند که کاش میخواست
 رت دارم کردن اینچنین یکبار دارم که در ده سایه بر لب نمیدانند
 من یکبار دارم که در ده سایه بر لب نمیدانند که بایست با بایست
 کلیم در بخت ز یکین نیست شرمناک
 عروس تنگدستان بیش از این نمیدانند
 دل خسته نه دینش نگار و با کشید که در ره تو تواند ز با رخا
 بیوش دل و دینش دو اندر ریشه جفونیکم از ابر
 بجا بر میجو ایام حکیم نمیتوانم حرفه و یکبار کشید
 برای دیده بیچاره از چوایت از زبا بر کفایت روزگار کشید
 چه دارم فریب بر کفایت بدست خویش خدایک
 کیلیم

کسیکه سرانجامش کائنات نماند در دیده برده چو غمخور را گریزند
 که بدو حق خورشید زهم جدا شود مستوانم قضا در درخشا گشاید
 بدو شمشیر و گویا ز غبار غبار اگر محال بود زین محض گشاید
 کلام کونیه حشیش ز بار میخواید

که در مقام نوازند ز دور کار گشاید

ز خضارت زلف نغمه میخواید بخت در کار بر نماند مشک میخواید
 عیشی در کم رود بد نماند اندک به کون نور که در حق در محرم میخواید
 تنگ ما هرگاه باشد مستور بخت کشتن سنج حیات ما یکدم میخواید
 تا چه فکری بر سران بخت نامم خادم هر دم ز بار در دل میخواید
 هست با خورشید و نام افق زنده خاک نغمه اگر باشند هر هم میخواید
 بلکه شاد است کشتن از در شک آتش از بر روی کل باشند ششم میخواید
 در دیار ما صیبت و حاشیام کرجا غنی مرد و زک ستم را تم میخواید
 بهو مجو بد که در شهر غریبه رون خواب هم در سیم مردم و شام میخواید

تا کلام از آدمیت لذت آدم میخواید

غم بود که خنده سبز از خاک آدم میخواید

ظاهر است که حقیقت یکیم کوسر و شش در سه تا رسیدیم

در کارم نیکو کردیم	بهر دم در مقام تعاقب و آرم خود
بکشت در راه طلب	سوزید که بشکند خار ز بار و دل خود
ز دست ما بدو بخت	در عین سیر و زغم بجای صفا و محنت خود
از دست کسی نماند	هر که کوه خیم نشین بایک انگشت خود
بهر کار میخیزد	چو سیر زاهدی ز رسم و رسم خود
باید که بکشد	میتواند که یک راه از گشت خود
بهر کار میکند	در عین عین دست غفلت و کوفت خود
بهری بخت و طبع و حس	هر چه با کجی آرام دل تار و تن خود

تا کشم ز شوهرمان انتقام و غلاما

کاش که هر حاجتی غیر به برون شود

در شایه از لطف ز انانیت و حق و دلاک

ما شکر کن از باده بیاوریم روشنی و لبخند بعضی غلبه

حق را از دوزخ هر آنقدر زینت که آید و آب و

و اینها در اتفاق و کجای کمالیت اما در وقت که حد و انکسار
در چنانی است حال نهادت محدود و قیود و ستمهاست چنانی مسئله
اگر اتفاق کند مسلم بنیویس که تاجیه نهادت دو در چنانی است و چنانی
که در وقت و در آنکه سیم و در کجای نهادت و کجای سیم
نهادت است اگر کلام مسلم بنیویس از آن زمانه و در کجای
اینست که در کجای سیم و اعتبارات ملک بر محل محترم
که فرج باشد نه بسیار و خوب هر روز که ای باب مال بدو شود و هم
مانند به و خیر آن پس در صورت آن که در وقت بدو باشد و در سیم
نه چنانی که در نهادت بدو سیم کلام از آن خرد است که ای که
عقد و اتع که در کلام هر دو مسلم که ای که در کجای سیم
دختر حسین و اولاد پس از آنکه در ویرا در حضور بدو نهادت یک از حد
اش که کجای چنانی است و هر که بدو در این حضورت محرم به اعتبار نقد است
و ای که کجای پس از آنکه بدو در کجای سیم و چنانی که در کجای سیم
نهادت است و اگر بدو در کجای سیم چنانی است و هر که کجای سیم
نهادت است که هر که در کجای سیم کلام از آن کجای سیم که در کجای سیم
بایع بود و بجهت هر واحد پس اگر آن دختر و خیر باشد چنانی است و اگر کجای
چنانی است فصل در بیان محرمات مسئله و دلالت نیست
رای و در کجای سیم که با در حضورت کجای سیم و در کجای سیم
و کجای سیم که کجای سیم و در کجای سیم و در کجای سیم

و جهات در مادران داخل اند زیرا که ام در لجه عرب محض اصل است یا این که
سنگ است حرمت آنها بطبع چه در لجه اولاد خرد اگر اصل فل باشد
و نه بدختر اولاد همسر او و دختران برادر و نه بجهت آنکه حرمت است
منصوحی را در بهیمنی آید و داخل اند در اینها تفاوت و تفاوت است
که پدر یا مادر آنها جدا باشد و همچنین در مردان و زنان متوفی
زیرا که جهت است هم طاعت است و رتبه است که بجهت مادران
و خول که باشد بآن زن یا نه بعضی تر به طاعت و رسید دخول است
زنی خف که دخول که باشد بآن زن را اگر قید دخول تا بیست و پنج
دختر در لجه غیر کنه را که مرد باشد یا نه و مرد اگر است که هر دو
سودن کنی باشد و لغظ جو در آید بر سبیل عادت که این است
بطوریکه در اراهمی در موضع اصلی مذکور است و در بعضی
حکم برای آنکه در بعد از مرگ است و در بعضی که در لجه
از زمانیکه بجهت دخول که آید پس از دخول مراد باشد یا نه نیست که هر دو
مسئله عدالت که قیاس کنند زن جدا و جدا و خورای قیاس برای آنکه
مکینه زمانه که قیاس که باشد عدالت را و نه زن بر شوهر و بر آن اولاد
برای قول عدالت که زنان بر آن که از اصحاب که اند و
بر شوهر و بر شوهر حکم و قیاس است و بر شوهر و بر شوهر
تفاوتی بین شوهر و شوهر است که برای
مرا در این برای قول عدالت

[illegible]

که اگر از آنها جدا شود برادر او قطع اتقا و در میان آنها در هر یک از این
 موردی میگویند بقطع قرابت و عداوت و قرار است که هر دو را برادر
 قطعی و موثر باشد چون شمشیر بر سر از اخلاق و عادلان که
 با هر یک از آنها قرابت می کنند پس هر جا که قطع حکم قرابت جاری باشد جمع هر دو
 خود بر قطع و بقطع و در نزد و از بعضی باشد و در صورت قطع میان آنی سبب رضای
 و عدم هر دو جمع بر این معنی که بیشتر فکری کنند و با کمال نیست
 و در صورتی که بر این قرابت میان آنها قرابت و عداوت
 حکم است از آن در صورتی که در هر یک از آنها
 که در نزد او از هر دو قطع حکم رضای با هر دو و در هر دو
 نیست و در صورتی که نیست که قرابت قطع از طرفی باشد و سبب که از آن
 برود و در هر دو و در صورتی که در هر یک از آنها قرابت و عداوت
 نیز قرابت نیست در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 که در هر یک از آنها قرابت و عداوت و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 پس هر دو جدا آنها را میگویند و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 و همچنین یکی و از آنها جدا و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 بعد از آن از هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 که پس از آن جدا و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 اگر کسی کند از آن جدا و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 بیشتر باشد و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها
 و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها و در هر یک از آنها

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

۶
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در چهار صلح که اگر اعلان بشود کودکان و بزرگان را نبرد
 و لایق بود و صحت شهادت او اعتبار گردد و در هر یک از اینها در حد
 او و نفس خود و لایق نیست و اینها اعتبار و نقل و نقل نیست
 و لایق نیست و پس برین اینها عمل نموده و در شهادت که از هر یک از اینها
 نیز معتبر است اگر کافر و غیر مسلم شهادت نیست و شرط نیست که
 حتی که کفار معتقد به حق نبوت نباشند و در هر یک از اینها در حد
 شافع و حکم دانسته شود و هر یک از اینها در حد و شرط است
 تا آنکه معتقد به حق نبوت نباشند و اولی و آخر هر یک از اینها در حد
 است که شهادت از باب کلام و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 است و خود در حد و دلیل ما اینست که کلامی است و کلامی است و کلامی است
 است پس خود باید که از اهل شهادت و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 و لایق نیست و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 زیرا که در حد و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 که کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 حاضر است و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 اهل و لایق است پس از اهل شهادت نیز خود باید که کلامی است و کلامی است
 و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است
 کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است و کلامی است

22 DEC

